

نتیجه نهایی زندگی آن زن

عزت السادات گوشه گیر

تقدیم به کلاریس لیبسکتور

همان روز بود، آخرین روز، که وقتی آن زن به چشמהای مردی که دوستش می داشت نگاه کرد، تصمیم گرفت که خودش را بفروشد. نه به او ... خریدارش را خودش می بایست انتخاب کند. مردی برای تمامی سالهای باقیمانده عمرش ... در نگاهش، - در نگاه همان مردی که دوستش می داشت - دیگر نه عشق بود، نه تمنایی برای لمس وجودش ... وقتی زن می گفت "وجود"، منظورش فقط جسمش نبود، بلکه چیزی ماوراء جسم. چیزی نامرئی و لمس نشدنی ... در خیرگی نگاه مرد، تنش ناگهان یخ کرد. خیلی سعی کرد که گرمی را به تنش بازگرداند، آن چشماها، آن چشماها که او را نمی دید، از پشت چشم های بسته اش به او زل می زد.

مگر زن کجا رفته بود؟ همان لحظه که مرد خیره به او نگاه می کرد، زن کجا رفته بود؟ زن همانجا بود ... نیمه عریان روی تختخواب و مرد خیره به او نگاه می کرد. نگاهش ملتهب بود، اما زن را نمی دید.

زن تمام سالهای جوانی اش را منتظر آن مرد بود. حالا آن مرد آمده بود و در مقابلش عریان ایستاده بود ... اما نگاهش ... آن نگاه خیره و موهوم به زن می گفت که او تمام سالهای جوانی اش را به امید حس موهومی به نام عشق سپری کرده است. و حالا ناگهان به نتیجه نهایی زندگی اش رسیده بود که باید خودش را بفروشد و خریدارش را هم خودش انتخاب کند. این حس از زمانی که کامپیوترش را خرید و روتختی سفید توری اتاق خوابش ... حتی این گلدان کریستال و دسته گل رنگارنگ روی میزش، ... و چشم های مرد که مدام خیره به او نگاه می کردند - در زن قوت گرفت. زن با این گلدان کریستال بیشتر از ده سال زندگی کرده بود. گلدان کریستال در سکوت با غم و شادی زن همراه بود. زن به هیچ قیمتی حاضر نبود که اشیا خانه اش را که برای تملکشان بهایی را پرداخته بود، از دست بدهد.

آیا مرد به هر قیمتی حاضر بود که برای از دست ندادن زن تلاشی بکند؟ یا اینکه از دست ندادنش مثل از دست دادنش برای او بی تفاوت بود؟ زن این را به مرور دریافته بود که از آنجایی که مرد در ازاء تملک عاریتی اش بهایی چندانی نپرداخته است، در حفظ او برای ماندگار شدن نمی کوشد. و او چه احمقانه با حس موهومی به نام عشق، بی اعتنایی هایش را توجیه می کرد.

آن بارقه صاعقه گونه وقتی در چشم های مرد می پیچید که پول شام زن را می پرداخت. و می دانست که در ازای یک شام، جسم زن را با تمام گرمای زندگی بخشش تصاحب می کند.

یک شک ذاتی زن را و می داشت که در ازای ویرانی وجهی از وجودش به یک خرد مطمئن شود.

مرد در ازای لمس سر انگشتانش، و بوسه هایش، و خنده های دلگشایش بهایی را نپرداخته بود. زن بی هیچ بهایی گزافی وجودش را خالصانه به او تقدیم کرده بود. زن به شکل جنون آمیزی مصرانه خودش را به او تقدیم کرده بود، آیا این تقدیم جنون آمیز یک حس غریزی بود؟

در این اهدا خالصانه چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ به کی؟ به او؟ یا به خودش؟ اصلاً برای چه؟

میل به ویرانگری وقتی در مرد قوت گرفت که ساده زن را به دست آورد! در همان لحظات بخشندگی بود که وقتی زن به چشماهی مرد نگاه کرد، مرد پنجه اش را ناگهان روی چهره ی زن فشار داد تا چشماهی را زیر انگشتانش له کند.

آیا مرد از زلالت چشماهی زن وحشت کرده بود؟

آیا در آینه چشماهی آن حقیقی را می دید که پیوسته از آن می گریخت؟

یا تملک ساده جسم و روح زن، او را واداشته بود که نه فقط چهره اش، بلکه چیزی فراتر از چهره اش را زیر پنجه هایش به آرامی ویران کند!

زن به خود گفت: "نه . . . بی هیچ تردیدی باید خودم را به خریدار بفروشم. و خریدارم مردی است که حاضر است چشم های آبی شیشه ای اش را از حدقه درآورد و کف دستهایم بگذارد."

زن بارها وقتی که جوان بود به خرید و فروش آدمها در دفاتر ثبت ازدواج و طلاق یا اسناد و املاک با شگفتی نگاه کرده بود. گاهی هم خندیده بود. گاهی هم غریبه بود.

بستگی به این داشت که چه کسی روبرویش ایستاده بود. خنده ها و غرش هایش، مادر و مادر بزرگهایش را عاصی می کرد!

حالا بعد از سالهای سپری شده جوانی اش به این نتیجه رسیده بود که او در تمامی این سالها مثل آن مروارید ناشناخته دریای سیاه، زیر انگشتانی، روی شن های بیابانی پهناور تپله بازی شده است.

آن کسی که روی شن های بیابان به دنیا آمده است، با عمق دریای سیاه بسیار بیگانه است.

خسته بود. سرش را روی شانه اش تکیه داد و به خود گفت: "من چه انتظار بیهوده ای دارم که کسی بتواند روح مرا بشناسد!"

و بعد همانطور که بازوانش را در تنش حلقه کرده بود، فکر کرد: "اگر در مورد ماهیتم در این جهان مطلق گرایی کنم، با دیکتاتورها چه فرقی خواهم داشت؟ پس بی خردی است اگر که در این زندگی عاریتی با خردی که از تجربه های پیشین به دست آمده است، خودم را تطبیق ندهم!"

بازوانش را رها کرد. سرش را از روی شانه اش برداشت و به سرعت به خود گفت: "نه . . . وقت چندانی ندارم. برای بودنم باید خودم را بفروشم."

به ساعتش نگاه کرد . به غروب آفتاب هم. به سرعت از جا برخاست و در کوچه ها دوید. وقتی به خانه رسید، خریدارش را قاطعانه انتخاب کرده بود. او يك مرد بیگانه بود که خانه اي بسیار بزرگ داشت. آنقدر بزرگ که زن در بیشماري اتاق هایش گم مي شد. و زن هیچ انتظاري نداشت که آن مرد بتواند با روحش ارتباط پیدا کند. او مي توانست در يك آزادي نسبي، زندگي دروني خود را در کنارش داشته باشد. اما وقتی کنارش دراز کشید متزلزل شد. سردی تنش مصرانه او را مجبور مي کرد که دروغ بگوید. دروغ گفتن بیقرارش کرد. مشوشانه به خود گفت:

"مگر من براي ادامه زندگيم پيوسته به خودم دروغ نگفته ام؟"

مگر اندوهم را با شادي هاي ظاهري پنهان نکرده ام؟

مگر آن چشمها که انگیزه تصمیم فروختنم بودند، بارها به من دروغ نگفته بودند؟ مگر من هنوز براي به دست آوردن يك بشقاب سالاد و يك ليوان آب زلال صبورانه دروغ نمي گويم؟

مگر دروغ نمي شنوم؟"

انگیزه فروختنش در ازاي از دست دادن هاي زنجيره اي خواست هاي انساني اش بود. براي آرام کردن بیقراري اش چند بار تکرار کرد: "آن سقف مطمئن آن سقف مطمئن . . . آن سقف مطمئن . . . و آن اتاق که مي دانم حقیقتا مال خودم است."

آن مرد چشمهاي آبي شیشه اي غریبه اش را در ازاي يك امضا از حدقه درآورد و کف دستهاي زن گذاشت. زن با وحشت به کف دستهایش نگاه کرد. شگفت زده و مردد به خود گفت: "آيا من در تملك او هستم يا او در تملك من؟"

من چگونه مي توانم در تملك او باشم وقتی که او خالصانه چشمهاي آبي شیشه اي اش را در کف دستهایم گذاشته است؟ و من آيا هرگز مي توانم حتي تصور کنم که روزي با چشمهاي آبي شیشه اي اش روي چمن هاي سبز نمناك تيله بازي کنم؟"

چشمهاي آبي شیشه اي آن مرد بیگانه در کف دستهاي زن کنجکاوانه به چشمهایش خیره نگاه مي کردند و حس اعتماد، لبهاي زن را براي يك بوسه طولاني و گرم به کف دستهایش نزديك مي کرد.